



<http://www.arianafghanistan.com>



۲۰۱۶/۰۱/۰۳

ثریا رهیاب رحیمی

زندگی

وای که سفر زندگی چقدر کوتاه است. در شروع هیچکس فکر نمی کند اینقدر کوتاه باشد، اما هست. در همین مدت کوتاهی که پشت سر گذاشتیم، بشمول جوانها که روزانه درجن درجن زیر خاک می روند، بیا ببینیم که چه تعداد مردمان دیگر درین مدت از پیش ما رفته اند.

والد بزرگوارم را مثال می آورم، سالهای سال فکر می کردم که قوی ترین آدم در روی دنیا همین آدم است. همیشه مانند کوه برایم استوار و پایدار می نمود. اما آهسته آهسته متوجه شدم که دستانش می لرزد، بدنش بی حرکت شده می رود و در فاصله زمانی نه چندان زیاد، یکباره بدنش سرد سرد گشت و چشمانش را برای ابد بست.

او تنها نبود، کاکایم، که همیشه وقتی او را می دیدم، از بس آرام و متین بود، احساس آرامشی برایم دست می داد و از خودم خوشم می آمد. مامای قوی هیکلم که یک صراحی آب را بر سر بالا می کرد و در یک دم نوش جان می نمود یکروز دیدم که در اثر بیماری نا شناخته ای، مانند گنجشکی عاجز و آرام در گوشه ای تکیه زده و چند روز بعد به خاک سپردندش.

بلی، تا جوانیست، شور است و نشاط است، بدن و اندام خوش شکل و خوش هیکل است، جلد صاف و شفاف، موهای انبوه، قد رسا و نیروی بی پایان در بدن مانند آهوی دشت و دمن خستگی را نمی شناسیم و متناسب با حرکات و جست و خیز ما، خون هم با شدت از قلب به گوشه گوشه بدن پایین و بالا می دود و شور و نشاط می آورد، با غرور بیت شاعر را زمزمه می کنی که: «شیر اگر پیر هم شود شیر است».

ولی بعد از گاهی می بینی که مهمان ناخوانده ای بر دسترخوان زندگی ات چار زانو زده. پس رفتنی و ایلا کردنی هم نیست. به آهستگی چندانکه خیلی نا راحت و وارخطا نشوی داشته های روی دسترخوان زندگی ات را دانه دانه می چینی، اول قوه بینایی ات را کم می کنی، پشت عینک می گردی و می بینی که با عینک خوب صفا دیده میتوانی، خوش می شوی! با گذشت روزها و ماه ها، موهایت را یا سپید رنگ می زنی و یا ازت می گیرد و کله ات را مانند کدو بی موی می سازد. مدتی بعد قامتت را اندک اندک بد شکل و بد قیافه می کنی، کوشش می کنی راست راه بروی. تو درست راه می روی خو دیگران می بینند که گپ شده روان هستی! و بعد تر آن جلد دلفریب صفا و زیبا را که همیشه به آن می نازیدی و می بالیدی، چمک و بد رنگ می سازد و هیچنوع کریم و دوا هم کمکت نمی کند.

جنتری در هر سال نو می شود، نمره سالها بالا بالا می روند ولی نیروی بدن تو متناسب به آن به پایین پایین می رود و دیگر حتی نمی توانی درست راه بروی. با قوت و جرأت از جا بلند شده نمی توانی. یکرز اینجا، روز دیگر آنجا و روز دیگر جای دیگری دم می گیری و می بینی که ارکان بدننت به آهستگی و به نوبت، از کار و فعالیت باز می مانند، نه عشق، نه عاشقی و نه معشوقی. زندگی به نشخوار گذشته ها می گذرد. بیت شاعر ناخود آگاه بیادت می آید که: «پیر اگر شیر هم شود، پیر است».

عقل و فکرت در مورد چیزهای پیش پا افتاده و عادی، که حل و فصل آن یک زمانی برایت مانند نوشیدن آب آسان می نمود، یا از قضاوت نادرست کار می گیرد و یا تصمیم خنده داری می گیرد. خودت نمی فهمی ولی دیگران در موردت می گویند: پیر شده و از عقل عاقله بدتر از همه جاری بودن دوامدار آب چشم و آب بینی در میان دوستان شرمسارت می کنند. البته در این حالت هم باید شکر گزار بود، بدتر هم دارد!

و این از دست دادن ها ادامه می یابد، و ادامه می یابد و تو دم را غنیمت می شماری که هنوز هم شمه ای باقی مانده و نسبت به فلان و بهمان هم سن و هم سالت در وضعیت بهتری قرار داری. در حالیکه فلان و بهمان که حالتی بدتر از تو ندارند، خود را با بهانه بهتر بودن از تو، تسکین میدهند. وگرنه در حقیقت امر، کار او هم شدگیست و از تو هم. با همه این از دست دادن ها و کمبود ها می سازی، اگرچه چاره ای هم نداری. تنها احترام کوچکترها از تو، باعث تسلی دلت می شود، با خود می گویی با آنهمه از دست دادن ها، اقلأ در یک مورد خو، برنده هستم، اینک درخور احترام شده ام.

در همین گیر و دار باخت بیشتر بُرد کمتر، ناتوان تر می شوی، پیری با همه بدشکلی و هیبت ناک بودنش بتو نزدیک تر و نزدیکتر می شود تا اینکه... یک روز...!

بلی یکرز، آنهمه توشه و توان ته مانده و باقیمانده ات به آخر می رسد و مانند شمعی که از وزیدن یک باد بسیار خفیف، گل و خاموش می شود، چراغ حیات تو هم از نفس می افتد و لانه هستی ات را که روزها و شبهای پرغوغا و مملو از شور و سرور را شاهد بود، تاریکی مطلق، طاقت فرسا و سرد فرا می گیرد.

به نا کجاها سفر می کنی. به آنجایی که هیچکس نمی داند کجاست. هر یکی در مورد آن جا چیزهایی می گویند اما نمی دانند که آنجا کجاست و در آنجا چه خبرهاست. ولی اینک امروز تو مرد میدان شده خود را آماده کرده ای و رخت سفر بسوی آن نا کجای نامعلوم بسته ای.

حالا برایت آشکار می شود که سفر آخری به صوب کدام سرزمین است. با آن سرزمین آشنا می شوی و در آنجا ساکن می گردی. اما دریغا که قصه هایت را دیگران نمی شنوند و نمی توانی آنرا حتی به مونس و بهترین همراز زندگی ات هم انتقال دهی. تو از همه بیگانه و همه با تو بیگانه می شوند.

آنها فریاد های ترا و صدای ترا نمی شنوند، آنها به تناسب درجه نزدیکی و پیوند خونی و خویشاوندی باتو، در آتش درد و اندوه رفتنت می سوزند، فریاد و ناله سر می دهند و اشک می ریزند.

اما تو دیگر در قطار رفتگان پیوسته ای. تو دیگر از این جهان رفته ای پس:

سعدیا، دی رفت و فردام چنان معلوم نیست

در میان این و آن، فرصت شمار، امروز را